

اقتباس

ص. مرادی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مرادی، ص .
عنوان و نام پدیدآور	اقتباس / ص. مرادی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اقتباس

ص. مرادی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تقدیم به مارال که تا همیشه تصویرش در قلبم شفاف خواهد ماند و برای
جیران که هرگز او را ندیدم.

«در دنیایی که جامعه گناهکار است، هر شهروند عادی می تواند تبدیل به یک هیولای سادیسمی شود!»

صحنه اول

«واهمه»

نوار زردرنگی را که اطراف جسد حصار ایجاد کرده بود، به طرف بالا سوق داد و از زیر آن عبور کرد. نگاه کنکاشگرش با دقت روی جسد چرخید و همان لحظه حضور سروان نادری را نزدیکش احساس کرد.

- هویتش مشخص نیست. هیچی همراهش نبود.

بدون اینکه چشم از جسد بگیرد، با تحکم گفت:

- بیزارم از پرونده‌ای که تو نقطه‌ی صفر باشه.

نادری به نیم‌رخ جدی او چشم دوخت و گوشه‌ی لبش را خاراند.

- بچه‌های تشخیص هویت قبل از تو رسیدن، دکتر پناهی هم اینجاست.

هیچ پرونده‌ای روی نقطه صفر ثابت نمی‌مونه رئیس.

بالاخره نگاهش در فضا به چرخش درآمد، پناهی را دید که به محض قطع

کردن تماس خود به جسد نزدیک و مشغول معاینه شد.

- هویت جسد رو زودتر شناسایی کنید. پرونده باید از این حالت معلق

خارج بشه.

نادری با لحنی خاص گفت:

- فکر می‌کنم نیازی نیست دنبال شناسایی هویت جسد باشیم.

سر برگرداند و موشکافانه به خباثت عیان چهره‌ی نادری خیره ماند. چیزی

نگفت و منتظر ماند نادری توضیح بدهد.

- دخترش اونجاست.

این بار تابی به گردنش داد و به مسیری که نادری اشاره کرد، با دقت چشم دوخت. دختر جوانی به تنه‌ی قطور یکی از درختان تکیه زده و با چشمانی از حدقه درآمده به جسد خیره مانده بود. بدون اینکه نگاه تیزشده‌اش را از روی دختر بردارد، با شک سایه‌افکنده روی تک‌تک کلماتش پرسید:

- دخترش از کجا باخبر شده؟! اصلاً دخترش تو این جنگل چی کار می‌کنه؟! نادری شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم. حرف نمی‌زنه. فقط دائم می‌گه بابام نمرده.

فراز نگاه جدی و نافذش را میخخونسردی چهره‌ی نادری کرد.

- خودش خبر پیدا شدن جسد رو داده؟

نادری بلافاصله پاسخ داد:

- نه. اون‌ی که اطلاع داده، یه مرد بوده.

ابروهایش به هم نزدیک شدند و نگاهش همانند زمانی شد که می‌خواست

از یک متهم اعتراف بگیرد، همان قدر ترسناک و سرد.

- حضور این دختر، اینجا اصلاً طبیعی نیست.

تعلل نکرد. بدون حرف اضافه‌تری عقب‌گرد کرد و به طرف دختر قدم

برداشت.

صدای نادری را از پشت سر شنید.

- فراز اون دختر الان ترسیده. توی شرایطی نیست که تو بخوای ازش

بازجویی کنی.

اعتنایی به لحن بازدارنده‌ی همکارش نکرد و گام‌هایش را بلندتر برداشت.

نگاهش حتی یک لحظه از چهره‌ی مبهوت آن دختر برداشته نمی‌شد. جلو رفت

و آن قدر نزدیک به دختر ایستاد که جسم مچاله و لرزان او زیر سایه تنومند

۷ ♥ صدیقه مرادی

هیكلش قرار گرفت. دختر كه دیگر اشرافی به جسد نداشت، آهسته نگاه تهی شده‌اش را بالا کشید و پریشان‌حال به چهره‌ی سفت و سخت او خیره ماند. جدی و بدون هیچ حرف اضافه‌ای مهم‌ترین سؤال ذهنش را بر زبان آورد.

- شما چطور مطلع شدید خانوم؟

دختر جوان دستانش را به دور بدن لرزان خود پیچاند و با صدای ترسیده‌ای

نالید:

- اون بابای من نیست، مگه نه؟

اخم همیشه پرتکرارترین رفلکس عضلات چهره‌ی جدی‌اش بود.

- می‌دونم حال تون مساعد نیست خانوم، اما باید با ما همکاری کنید.

چطور به صحنه‌ی جرم او مدید؟

گشادی مردمک‌های چشم دختر شدت گرفت و به‌ناگاه شروع کرد به جیغ

زدن.

- اون بابای من نیست. بابای من نمرده. بابام نیست. بابام نمرده.

دختر بالاخره از آن حالت سکون و شوکه خارج شد؛ خیز گرفت و سراسیمه

از کنار او گذشت.

- می‌خوام برم خونه‌مون، باید به مامان بگم دروغه... بگم بابا رو نکشتن.

می‌دونم تا برسم خونه، بابام برگشته... این که بابای من نیست.

فراز خونسرد برگشت. دیگر به دیدن چنین رفتارها و واکنش‌هایی عادت

داشت. دختر تلو تلو خوران خلاف جهت جسد حرکت می‌کرد و صدای گریه‌اش

سنگینی فضا را شدت می‌بخشید. نادری از آن فاصله قصد داشت با نگاهش او را

ملامت کند. قدم تند کرد و در همان حال تن صدایش را بالا برد.

- خانوم دکتر، می‌شه تشریف بیارید؟

چند قدم بیشتر تا دختر فاصله نداشت که طبق حدسش جسم نحیف او با زمین اصابت کرد. صدای جیغ‌ها و گریه‌هایش یک‌باره قطع شد. فراز نفسش را فوت کرد در فضا و به عقب چرخید. ناگهانی چرخیدنش باعث شد رخ‌به‌رخ پناهی شود.

- به وضعیتش رسیدگی کنید. فکر کنم باید منتقل بشه بیمارستان.
پناهی نگاهش را از گردن فراز بالاتر نیاورد و سعی کرد بر خود مسلط بماند.
- چشم جناب سرگرد.
بی توجه به گل انداختن صورت سفید پناهی از مقابل او کنار رفت. پناهی نیز تعلق نکرد. به سرعت گریخت. همان لحظه نادری سر رسید و با لحن سرزنشگری گفت:

- تبریک می‌گم رئیس. دختر بیچاره از اول یه گوشه ساکت نشسته بود. لطف کردی که باعث شدی آبروغن قاتی کنه و صدای جیغش رو بلند کردی. از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی مملو از حرص نادری نگاه کرد.
- رئیس، فقط پرونده تا به هوش او مدن دختر مقتول تو نقطه‌ی صفر باقی می‌مونه. حضور پرافتخارت رو سر صحنه‌ی جرم تبریک می‌گم.
فراز اما بی‌حوصله به طرف ماشینش رفت.

- به جای این حرفا بسم‌الله بگو و استتارت این پرونده رو بزن، با دختره برو بیمارستان. سعی کن اون مجهول بودن حضورش سر صحنه‌ی قتل رو حل کنی و فردا با دست پر بیای اداره.

پشت فرمان ماشینش نشست و نشنید که نادری با حرص گفت:

- چشم رئیس.

چشمانش بیش از حد معمول باز شدند. قلبش نوای وحشت را بر جانش می‌نواخت. حالش خوش نبود. دستانش می‌لرزید و حرکات شدید شده‌ی قفسه‌ی سینه‌اش را نمی‌توانست کنترل کند. به جسم کوچک خوابیده روی تخت با دلهره نگاه کرد و از جا پرید. بدنش از آن حالت نشسته خوابیدن درد گرفته بود و راحت نمی‌توانست گردنش را تکان دهد. آهسته از اتاق بیرون رفت و خود را به سرویس بهداشتی رساند. همه‌ی جانش می‌لرزید از کابوسی که قصد رها کردنش را نداشت. از تصویر پشت پلک‌هایش که راحتش نمی‌گذاشت، نفرت داشت. شیر آب را باز کرد و دستانش به اطراف روشویی چنگ انداختند. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش در آینه نگریست و صدای کم‌جانی حنجره‌اش را به ارتعاش انداخت.

- بس کن... می‌دونی که این‌جوری نمی‌تونی من رو متوقف کنی...
نمی‌تونی.

آب را داخل مشتش زندانی کرد و پر قدرت به سمت آینه فرستاد. تصویرش موج گرفت و پلک‌هایش داغ شدند. صورتش را یک‌باره در معرض قطرات آب قرار داد و چشم بست. لحظاتی از ماندنش در آن حالت نگذشته بود که زنگ واحدش تنها یک بار فشرده شد. خیلی خوب می‌دانست چه کسی پشت درِ خانه‌اش است و سریع کمر راست کرد. آب از موهایش سر می‌خورد تا روی صورت خیس و ملتهبش. حتی خنکای آب نتوانسته بود از داغی پوستش بکاهد. تک‌زنگ دوم او را وادار کرد که بی‌توجه به خشک کردن موها و صورتش قدم تند کند. پشت در خانه اما ایستاد؛ چند نفس عمیق کشید تا اضطرابش از دید آن چشمان تیزبین مخفی بماند و سپس در را گشود. او را دید که یک قدم عقب ایستاده، به عادت همیشه پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه‌هایش باز کرده،

دستش کت را کنار زده بود و سرانگشتانش خزیده بودند درون جیب شلوارش.

ارتعاش صدایش را نتوانست مخفی کند وقتی گفت:

- سلام جناب سرگرد. خسته نباشید.

فراز با جدیت ذاتی اش سرد و نسبتاً خشن گفت:

- سلام. او مدم دنبال حنا.

شنید که او چه گفت، اما غیرارادی خیره مانده بود به اسلحه‌ی مرد غیرقابل نفوذ مقابلش. مردی که هیچ انعطافی هرگز در رفتارهایش ندیده بود. فراز رد نگاه او را دنبال کرد و بدون اینکه قصد مخفی کردن اسلحه‌اش را داشته باشد، دوباره به صورت او خیره ماند.

- اسلحه‌ست.

گیج به چشمان او نگاه کرد.

- چی؟!؟

فراز گوشه‌ی لبش را خاراند.

- خیلی با دقت داشتید نگاه می‌کردید. گفتم شاید ندونید اسمش چیه.

متوجه کنایه‌ی خفته در کلمات فراز شد و بی‌اختیار اخم کرد. هنوز هم به صراحت کلام و کنایه‌های این مرد عادت نداشت. دلش خواست بدون مخفی کردن حرصش با غیظ بپرسد این شغل به تو این قدرت را داده است که خود را از همه برتر بدانی و هرگونه بخواهی با دیگران سخن بگویی؟!؟

اما زبانش را زیر دندان نگه داشت تا حرف بی‌ربطی نزند. باید مانند همیشه

صبوری می‌کرد.

- عادت دارید هر بار به چه جا خیره بشید؟

شوکه یک قدم عقب ایستاد و کمی دستپاچه شد. برخلاف دفعه‌ی قبل

نتوانست این بار هم نگاهش را بچرخاند و همچنان به چشمان فراز خیره ماند.

- من خیلی خسته‌ام. لطف کنید حنا رو بیارید.

تلاش کرد صدایش را باز یابد.

- خوابه.

فقط همین را توانست بگوید. خودش هم می‌دانست در مقابل این مرد وجودش مملو از ترس می‌شود. بی‌اختیار با خود اندیشید اصلاً این مرد بلد است بخندد؟ بلد است یک بار سخن بگوید بدون کنایه و تمسخر؟ اشتباه گمان می‌کرد که این روزها فراز نسبت به او احساس دین پیدا خواهد کرد.

- مشکلی نیست. بیاریدش لطفاً.

بی‌فکری مرد ایستاده در چند قدمی‌اش اخم را مهمان صورتش کرد.

- بد خواب می‌شه.

فراز خون‌سرد گفت:

- پس خودم می‌آم داخل، آروم بغلش می‌کنم که...

اجازه نداد جمله‌ی فراز تمام شود.

- بیدار می‌شه.

چهره‌ی فراز از آن حالت خنثی درآمد. ابروهایش گره شدند و جدیت چهره‌اش بیشتر شد. بدش می‌آمد حرفش را قطع کنند. عادت نداشت کسی مخالف نظر او عمل کند. دستش را آرام از داخل جیب شلوارش خارج کرد. کتش پایین افتاد و اسلحه‌اش دیگر مشخص نبود. گوشه‌ی لیش بالا پرید و با جدیت پرسید:

- یعنی شما بیشتر از من به فکر دخترم هستی؟

احساس درماندگی کرد. بحث با این مرد که با نگاهش قادر بود حدقه‌ی

چشم‌ها را بشکافد و به واقعیت درون هرکس که بخواهد نفوذ کند، بی‌فایده بود. ترجیح داد ساکت و بدون اعتراضی دیگر از سر راه او کنار برود. با این کار فراز با گام‌هایی بلند فاصله‌ی کوتاه میان‌شان را طی کرد و داخل رفت. در خانه را باز گذاشت و پشت‌سر او آهسته قدم برداشت. به چهارچوب در اتاق تکیه داد و جلوتر نرفت. فراز لبه‌ی تخت نشست و لحظه‌ای بی‌حرکت به چهره‌ی دخترش نگریست. این مرد را فقط در چنین لحظه‌هایی انعطاف‌پذیر می‌دید. مرد غیرقابل نفوذ نشسته روی تخت وقتی خم شد و آرام صورت دخترش را بوسید، او یقین پیدا کرد سرگرد هیچ نقطه‌ضعفی جز همان جسم کوچک ندارد. هیچ‌کس نمی‌توانست به این مرد ضربه بزند، مگر اینکه دست می‌گذاشت روی حنا، دختر چندماهه‌ی سرگرد فراز مهرجو. صدای گریه‌ی حنا او را به خود آورد و با حرص به حالت نیم‌خیز فراز چشم دوخت. از جایش تکان نخورد و عکس‌العمل او را زیر نظر گرفت. حلقه‌ی دستان فراز تنگ‌تر شد. با احتیاط دخترش را از روی تخت بلند کرد و بازهم صورتش را بوسید.

- جانم بابا؟ بیدار شدی؟

شروع کرد به تکان دادن حنا و زمزمه‌وار زیرگوشش قربان صدقه‌اش می‌رفت. لبخند زد، غیرارادی و بدون اینکه متوجه باشد تداوم آن روی چهره‌اش بیش از حد معمول است. حنا که تقریباً در آغوش پدرش آرام گرفت، سرگرد ناگهانی برگشت و با نگاهی جدی و مستقیم به چشمان او خیره ماند. تکان خورد و یک قدم از چهارچوب در فاصله گرفت. لبخندش رنگ باخت و فراز به سمتش آمد. یقیناً دیدار با دخترش او را خوش‌اخلاق‌تر کرده بود که با ملایمت گفت:

- ممنون از اینکه مراقب دخترم هستی. من این روزا خیلی گرفتارم،

نمی‌دونم باید حنا رو چی کار کنم.

قاطعیت و استقامت مشهود در رفتار فراز با لحن مستأصلش تناقض عجیبی داشت.

- کارم خیلی زیاده. در طول روز نمی‌تونم ببینمش. به خاطر همین اصرار دارم که شب پیش خودم باشه.

سعی کرد به کلماتش حس همدردی و حمایت تزریق کند، اما چندان موفق نبود. لحنش از هر حسی خالی بود.

- من حنا رو خیلی دوست دارم. می‌دونید که اونم خیلی به من عادت داره. حتی مدتی رو مرخصی گرفتم تا بیشتر بتونم کنارش باشم. شرایط رو می‌دونم، درک می‌کنم.

برای اولین بار در نگاه یخزده‌ی فراز موجی از قدردانی را دید.

- می‌دونم چقدر به کارت علاقه داری، اون قدر که هیچ وقت از مرخصی هات استفاده نمی‌کردی.

پس درباره‌ی او گاهاً کنجکاوی هم کرده بود؟ این سؤالی بود که در ذهنش پررنگ شد.

- اینجا توی خونه انجام می‌دم. بد نیست یه مدت تایم استراحتم بیشتر باشه.

فراز حین جابه‌جا کردن حنا در آغوشش، کوتاه تشکر کرد و به محض شب به خیرگفتن از کنار او گذشت. سعی داشت حنا را که در آغوشش بی‌تابی می‌کرد، آرام کند. گام‌هایش را مانند همیشه بلند برمی‌داشت. او را تا جلوی درِ خانه‌اش همراهی کرد، بدون اینکه حتی یک کلمه‌ی دیگر میان‌شان ردوبدل شود، ایستاد تا فراز وارد واحد کناری شود و بالاخره رضایت داد به داخل خانه‌اش برگردد.

تکان خوردن‌های حنا و صداهایی که با دهان درمی‌آورد، هوشیارش کرد. چشم باز کرد و چرخید. خواست لبخند بزند، اما نتوانست. به دست و پا زدن‌های دخترش خیره ماند و احساس کرد توده‌ای سنگین وسط گلویش به وجود آمده. ترجیح می‌داد ساعت‌ها به صحنه‌ی جرم و شناسایی قاتل‌ها بیندیشد، اما پرونده زندگی خود را ورق نزنند. نیم‌خیز شد و به موهایش چنگ انداخت. تورم گلویش لحظه‌به‌لحظه شدت می‌گرفت و درد آن چشمانش را می‌سوزاند. اصوات نامفهومی که دخترش پرسروصدا با دهان ایجاد می‌کرد، او را به خود آورد. چشمانش را چندین بار پر قدرت ماساژ داد و سر برگرداند. ناگهانی خم شد روی حنا و صورت خود را جلو برد. دست کوچک حنا به گونه‌اش خورد و عضلات سفت‌شده‌ی اطراف دهانش تکان خوردند. لبخند محو و بی‌رنگی زد و عطر تن دخترش را عمیق بوکشید.

- امشب دیگه زود نخواب بابایی. منتظرم بمون. قول می‌دم زودتر بیام.
حنا بیشتر دست و پا زد و خندید. احساس کرد نپزه‌ای تیز را فروکردند وسط چشمانش.

سریع عقب کشید و پلک زد. بغض گلویش را زخم می‌کرد، چشمانش را آتش می‌زد و غم را با شدت به جانش می‌انداخت. باید دوش می‌گرفت، با این حال قادر نبود سرکار برود؛ اما قبل از هرچیزی حنا را بغل کرد و بدون اتلاف وقت از خانه بیرون رفت. به عادت همیشه یک بار زنگ واحد کناری را فشرد و منتظر ایستاد.

- کم شیطونی کن بابا.

حنا خندید و دستانش را در هوا تکان داد.

- نکن بابایی، انگشتت می ره تو چشمم.
صدای جیغ و خنده‌ی دخترش درهم آمیخته شد.
- جون بابایی، خاله رو اذیت نکنی یه وقت. اگه دیگه نتونه مراقبت باشه،
من بدبخت می شم.

همان لحظه در باز شد و سر او بالا آمد. دختر ایستاده در مقابلش از هر زمان
دیگری پریشان حال تر به نظر می آمد. از روی غریزه به هنگام شک و تردید چشم
ریز کرد.

- سلام. ببخشید بیدارتون کردم.
دختر لبخند بی روحی زد و با چشمانی که انگار صدها مویرگ درونشان
دریده شده بود، به صورت او خیره ماند.

- سلام. خواب نبودم.
تکان خوردن های بی وقفه‌ی حنا در آغوشش کلافه اش کرده بود.
- خوبید؟

دختر پریشان حال مقابلش، به تکان دادن سرش اکتفا کرد و نزدیک آمد.
دستانش برای گرفتن حنا دراز شدند و او ممانعت نکرد. دخترش را به آغوش
همسایه سپرد و جیغ معترض حنا در فضا پیچید.

دختر بی حوصله و برآشفته بود، اما سعی کرد جسم کوچک میان دستانش را
آرام کند.

- من باید برم دیگه. داره دیرم می شه.
رو برگرداند که صدای بی تفاوت دختر واحد کناری اجازه نداد وارد خانه اش
شود.

- سرگرد؟!!

سر چرخاند و خون سرد گفت:

- اینجا اداری آگاهی نیست.

دختر به تمسخر کلام او توجهی نکرد و در حالی که حنا را محکم تر در آغوش نگه می داشت، جلو آمد.

- روز چهلم شده.

منظورش را نفهمید. نگاهش رنگ استفهام به خود گرفت و منتظر توضیحی کامل ماند.

- چهل روز از اون اتفاق گذشته. نمی خواهید برید مشکل رو حل کنید؟

ذهنش روی کلمه‌ی چهل متوقف شد. چطور فراموش کرده بود؟! احساس کرد با جسمی آهنین یک باره و محکم بر پشت زانوانش کوبیدند، اما درد را بروز نداد.

- به خاطر حنا برید و حلش کنید.

خط عمیق بین دو ابرویش وقتی با اخم آمیخته می شد، حالت چهره‌اش را جدی تر از حد معمول نشان می داد و به نظر دختر ترسناک. بدون اینکه چیزی بگوید، با گام‌هایی بلند برگشت به خانه‌اش و در را محکم برهم کوبید. همسایه‌اش از کدام حل شدن حرف می زد؟ وقتی حتی مادرش حاضر به دیدن او نبود، چه انتظاری می توانست از بقیه داشته باشد؟ سراسیمه وارد اتاق خواب شد. نمی دانست چگونه خلاص شود از خشمی که ناخواسته بر جانش چیره شده بود. دلش می خواست تک تک وسایل آن خانه را بشکند و در آخر گوشه‌به گوشه‌اش را آتش بزنند. آن قدر خود را میان پرونده‌ها غرق کرده بود که روزها و ماه‌ها را به یاد نداشت. موبایلش اسیر مشت قدرتمندش شد و بدون اینکه کنترلی روی احساساتش داشته باشد، رفت سراغ آن پیام ممنوعه؛ پیامی

که بعد از گذشت چهل روز فقط یک بار آن را خوانده بود و در تمام این مدت قادر به حذف کردنش نبود. صفحه‌ی تلگرامش را باز کرد و دستش به رعشه افتاد. درست در روز چهلم یک بار دیگر محتوای آن پیام را خواند. کاش همسایه‌ای که این روزها از هر آشنایی همدردتر بود، اجازه می‌داد امروز را به خاطر نیاورد. نباید این خاکستر را شعله‌ور می‌کرد... نباید.

شب گذشته را پلک برهم نگذاشته بود. درد قصد متلاشی کردن سرش را داشت. حنا را خواباند داخل کریبر مخصوصش و به دست‌وپا زدن‌هایش توجه نکرد. نگاه دواند روی شیشه‌هایش و دلش خواست ساعاتی فارغ از هرچیزی یکی از بطری‌ها را بنوشد، تا انتها. وسوسه شد. برخلاف دیشب نمی‌توانست با خواسته‌اش مقابله کند و به سمت بار کوچک سالن خانه‌اش رفت. نگاه میان بطری‌ها چرخاند و اندیشید کدام یکی را انتخاب کند؟ حسی مرموز هشدار داد بایستد، جلوتر نرود، دست دراز نکند به طرف بطری‌ای که درصد الکلیش بیشتر است، اما اعتنا نکرد. خواست بطری را بیرون بکشد که صدای گریه‌ی حنا متوقفش کرد. بی‌حرکت ماند و لحظه‌ای بعد برافروخته سر چرخاند.

- ساکت باش.

ناله کرد و حناگریان دست‌وپا زد. از بار و بطری‌های موردعلاقه‌اش فاصله گرفت.

- ساکت شو.

صورت حنا بر اثر فشار گریه کبود شد و او کلافه خود را به کریبر رساند.

- ساکت شو.

حنا به محض دیدن او وسط‌گریه شروع کرد با خنده دستانش را در فضا تکان

دادن. آغوش آنیل را تمنا کرد.

- چیه؟

سرخورده و درمانده نشست. حنا با هیجان دست و پا زد و خندید. نفهمید
چطور میان حال بد توانست لبخند بزند.

- تو من رو دوستم داری بچه؟

سرانگشتانش روی شکم حنا قرار گرفتند و آرام قلقلکش داد.

- آره؟ من رو دوستم داری؟

حنا خندان جیغ کشید و او را نیز به خنده انداخت.

- من رو می شناسی؟ آره کوچولو؟ می شناسی که می خندی برام. ببین تا من

رو می بینی، آروم می شی گریه نمی کنی.

دست کوچک حنا را گرفت و صورتش خم شد. لب هایش را چسبانده به آن
پوست نرم و بوسید؛ چندین بار و بی وقفه. بغض در جانش به حالتی نامیرا
درآمده بود؛ همیشگی و عذاب آور. عمیق نفس کشید و بلافاصله بینی اش چین
افتاد. سریع عقب رفت و با وسواس به حنا چشم دوخت.

- نیومده باز خرابکاری کردی؟ چرا پیش بابات دستشویی نمی گیری!

حنا ذوق زده جیغ کشید و او با حرص غرولند کرد:

- خوشحالم هستی؟ من حوصله ی اون مراحل تمیز کردن تو رو ندارم.

اما دلش نیامد بچه را در آن وضعیت رها کند؛ مانند همه ی روزهای گذشته
که مراقب حنا بود. عصبی او را بغل زد و کم مانده بود شروع به گریستن کند.

- بچه ی بوگندو.

شیطنت های پرسروصدای حنا باعث شد میان خروارها حرص لبخند بزند.

- تا شب حق نداری دستشویی داشته باشی، فهمیدی؟

بچه را با احتیاط کف اتاقش گذاشت و وسایل مخصوصش را از دراور بیرون آورد. چهره‌اش را میچاله کرد و گیره‌اش را روی بینی‌اش زد. نفسش را وسط سینه‌اش حبس کرد و مشغول شد. بازهم کنترلی روی احساسش نداشت که دستکش یک‌بارمصرف پوشید، بچه را بلند کرد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. پوست حنا به استفاده‌ی زیاد از دستمال مرطوب حساس بود و او برخلاف روزهای گذشته استرس کمتری داشت برای شستن پایین‌تنه‌ی بچه. بعد از گذشت چهل روز تا حدودی از حالت مبتدی خارج شده بود. نفسش را شتابزده بیرون فرستاد و غرزد:

- بو می‌دی، چندشم می‌شه.

حنا خندید و با دهانش اصوات نامفهوم درآورد. کلافه، ابتدا دمای آب را تنظیم کرد و سپس نیمی از بدن بچه را با احتیاط داخل روشویی قرار داد.

- این قدر تکون نخور.

دستش را از زیر بدن حنا رد کرد و سفت نگهش داشت.

- تو رو خدا تکون نخور.

حنا مانند هر وقت دیگری که خیس شدن با قطرات آب برایش خوشایند نبود، شروع به گریستن کرد.

- الان تموم می‌شه.

محکم‌تر نگهش داشت. حتی استفاده از دستکش هم باعث نمی‌شد راحت کارش را انجام دهد. عادت نمی‌کرد و چند بار خواست عق بزند. با سرعت پایین‌تنه‌ی حنا را شست و بالاخره نفسش را رها کرد. گیره، بینی‌اش را اذیت می‌کرد. دستکش‌ها را حین محکم نگه داشتن حنا به سختی بیرون آورد و داخل روشویی انداخت. احساس کرد بخش اعظمی از انرژی‌اش تحلیل رفته و استرس

لیز خوردن بچه از میان دستانش عرق سردی بر تیره‌ی کمرش به راه انداخته بود. گریه‌ی حنا قطع شد وقتی روی حوله خوابانده‌اش.

- وای جونم رفت. آگه با اسلحه تیربارون بشم، وحشتش کمتر از این کاره. تکون نخور. من باز یادم رفته این چسب رو کجا می‌زدم. اه تکون نخور می‌گم، الان چسبش خراب می‌شه. ببین اینجا چین افتاد. دفعه‌ی دیگه نمی‌شورم تو رو تاول بزنی.

حنا خندان به دست و پا زدن‌هایش ادامه می‌داد و او بالاخره توانست کارش را به اتمام برساند. باور نمی‌کرد اوست که این‌چنین از یک بچه‌ی چندماهه نگهداری می‌کند. یک چیزهایی داشت از کنترلش خارج می‌شد و او خوب این را احساس می‌کرد.

- چند وقته مرده؟

ابروهایش هیچ فاصله‌ای تا یکدیگر نداشتند. زن با خود اندیشید چهره‌ی جدی و عاری از هر حس او به شدت برازنده‌ی شغلی است که دارد. اگر از سرمای نگاهش و جدیت رفتاری‌اش می‌کاست، بدون شک یک مرد خارق‌العاده به چشم می‌آمد؛ مردی که به راحتی قادر بود دل هر زنی را برآید، اما هیچ‌کس چنین پارتنر بد اخلاقی را نمی‌خواست.

- اون‌ی که باید با دقت بررسی می‌شد، جسده نه بنده.

زن یکه‌خورده بیشتر فاصله گرفت و برای بازیافتن تسلطش سرفه‌ای نمایشی کرد.

- قطعاً بیشتر از بیست ساعت نیست.

در ذهن ساعت احتمالی وقوع قتل را تخمین زد و منتظر ادامه‌ی صحبت‌های

پناهی ماند.

- ضربات طوری که مقتول در حالت تدافعی نبوده. احتمال می‌دم محل وقوع قتل جای دیگه‌ای بوده، چون به نظر من مقتول جوری بیهوش تو صحنه‌ی جرم افتاده که ضارب ضربات رو وارد کرده.

با صدای بم و پرصلابت همیشگی‌اش پرسید:

- یعنی قتل در محل دیگه‌ای اتفاق افتاده و در آخر جسد به اونجا منتقل شده؟

پناهی سریع تأیید کرد.

- بله. همین طور حدس می‌زنم. ضربات کشنده، ناحیه‌ی سینه و قلب بود.

- پرونده که تکمیل شد، برام بفرستید؛ هرچه زودتر، بهتر.

اگر تا آن اندازه چهره‌اش بدون انعطاف نبود، قطعاً پناهی در کنار چشمی که بر زبان آورد، لبخندش را نیز با سخاوت به او هدیه می‌کرد. موبایلش زنگ خورد. حین ترک کردن اتاق پناهی، جواب نادری را داد.

- سلام رئیس. کجایی؟

قدم‌هایش را مثل همیشه محکم برداشت.

- پزشکی قانونی.

- کی می‌رسی اداره؟ جواب تشخیص هویت او مده.

پشت فرمان نشست و عینک آفتابی‌اش را زد.

- دختره چی؟ حرف زد؟

جواب نادری فاصله‌ی ابروهایش را کمتر از حد معمول کرد.

- شرایط روحی خوبی نداره. از وقتی به هوش او مده، به کلمه حرف نزده.

از جای پارک خارج شد و کوتاه گفت:

- دارم می‌آم.

منتظر جواب نادری نماند و تماس را قطع کرد. دیدن چند ماشین پلیس آن سمت خیابان باعث شد مسیرش را تغییر دهد و دور بزند. کمی عقب‌تر از تجمع ایجادشده توقف کرد و سریع پیاده شد. از میان جمعیت راه باز کرد و جلو رفت که سربازی راهش را سد کرد.

- نمی‌تونم بری جلو آقا. عقب و استنا.

کتش را عقب زد و اسلحه و آرم مخصوصش نمایان شد. سرباز بلافاصله ادای احترام کرد و از سر راهش کنار رفت. وارد مهلکه شد و تیز به بانک خیره ماند.

- مسئول این پرونده منم.

سر برگرداند و ترجیح داد جواب حیدری را ندهد. تنها به نگاهی خیره از پشت قاب عینکش اکتفا کرد، ولی صدای شلیک هر دو را به تکاپو انداخت. سریع اسلحه‌اش را بیرون آورد و انگشتانش سفت اطراف آن پیچ خوردند.

- واحد دو و سه، سریع آرایش پوششی بگیرید.

سر برگرداند و کوتاه به فرمانده عملیات گفت:

- من رو پوشش بده، برم جلوتر.

همان لحظه صدای فریادی مسیر نگاهش را تغییر داد.

- می‌دارید ما بریم، وگرنه سوراخ سوراخ شون می‌کنم.

شیشه‌ها با کاغذ پوشانده شده بودند و نمی‌توانست اشرافی به داخل داشته باشد. حیدری که تکلیفش مشخص بود؛ به هیچ وجه رضایت نداشت او در این پرونده دخالت کند، پس ترجیح داد از سروان هم‌تی بپرسد:

- چند نفر داخلن؟

حیدری گوشه‌ی لبش را جوید و با عصبانیت فاصله گرفت.

- سارقین دو نفرن و به‌جز کارمندهای بانک، چند مراجعه‌کننده هم داخل هستن.

همان لحظه در ورودی بانک باز شد. به‌سرعت حالت دفاعی گرفتند که مرد نقاب‌پوشی، مرد جوانی را جلوتر از خودش بیرون فرستاد و پشت او قرار گرفت. اسلحه‌اش را بر شقیقه‌ی صورت خونین مرد جوان گذاشت و نعره کشید.

- ما می‌خوایم بریم و آگه بیایید جلو، حتی یه نفرشون رو زنده نمی‌ذارم. نامحسوس تکان خورد و به یکی از اعضای یونیفورم‌پوش سیاه‌نوپو که مسئولیت فرماندهی بقیه‌ی اعضا را برعهده داشت، نزدیک شد.

- تک‌تیرانداز کجا مستقر شده؟

کوتاه و بدون کلمات اضافه جواب گرفت:

- پشت‌بوم پلافروشی، روبه‌روی بانک.

میان سروصداهای حاکم بر فضا آرام لب زد:

- هماهنگ کن، دارم می‌رم سراغش. با من هماهنگ باش.

همان‌طور که احتمال می‌داد، با پیشنهادش مخالفت شد.

- نمی‌تونم ریسک کنم و بهت اجازه‌ی این کار رو بدم.

- سوار یکی از این ماشینا می‌شیم و می‌ریم. آگه یه حرکت اشتباه ببینم، همه رو به رگبار می‌بندم.

مرد نقاب‌پوش همچنان فریاد می‌کشید که فراز حین عقب‌گرد اخطار داد:

- وقت نداریم. خبر بده دارم می‌رم بالا. آگه سوار ماشین بشن، کارمون خیلی

سخت می‌شه.

اسلحه‌اش را پایین آورد. نماند و شروع کرد به دویدن. لحظاتی بعد

نفس نفس زنان روی پشت بام طلافروشی رسید و سینه خیز به کسی که تفنگ ویژه و دوربین دار را مستقیم رو به بانک نشانه گرفته بود، نزدیک شد. اسلحه و عینک آفتابی اش را گوشه ای رها کرد. آرام، بی صدا و مخفی مانند مأموری که همه ی حواسش به هدف بود، استتار کرد.

- باید بزنیش.

هیچ تغییری در حالت شخصی که آماده ی شلیک بود، ایجاد نشد؛ اما صدایش متحیر و ناباور شد.

- دو نفرن. هر دوشون مسلح هستن. جون افراد داخل بانک به خطر می افته. دوباره تکرار کرد:

- باید بزنیش.

این بار نگاه مأمور از روی دوربین منحرف شد تا روی چهره ی جدی و مصمم فراز.

- من این اجازه رو ندارم.

دستش را دراز کرد و غرید:

- بده من.

مأمور این بار کاملاً به طرف او متمایل شد.

- اجازه ندار...

- می گم بده من، مسئولیتش با خودم. وقت نداریم. اینا تنها نمی رن، حداقل

دو نفر رو با خودشون می برن. کارمون سخت می شه.

سعی در کنترل صدایش داشت که بیش از حد معمول بالا نرود. تفنگ را گرفت و

بلافاصله هدفون روی گوش مأمور را خواست. صدای غریدن فرمانده گوشش را

آزرد.

- داری چی کار می کنی سرگرد؟!

به طور مستمر با دوربین تفنگ به اطراف نگاه کرد و هدف را جست.

- یه جا خوندم که اگه به شکار شلیک نکنید، اون به شما شلیک می کنه.

با مهارت هدف را نشانه گرفت و مسافت را تخمین زد.

- جون اون آدمایی که گروگان گرفته شدن، برای من مهمه. تفنگ رو

برگردون به صادقی و بیا پایین.

همانند شکارچی، خاموش و بی حرکت زوم کرد روی طمع‌اش. نتوانست

هدف را انتخاب کند، چون سارق دائم تکان می خورد و شخص گروگان اسیر

میان دستش را همراه خود به اطراف می کشید.

- بگو ماشین رو می دید، من می زنمش. یکی از افرادت کمین کنه روی نفر

بعدی. وقتی من رفیقش رو زدم، چند ثانیه شوکه می شه. اون باید سریع شلیک

کنه.

شنیدن مخالفت دوباره، کلافه اش کرد.

- سرگرد، تو حق دخالت نداری. داری نظم عملیات رو به هم می زنی.

زوم کرد وسط پیشانی سارق و مصمم گفت:

- اعتماد کن بهم. وقت نداریم.

و دیگر صدایی نشنید. صورت خونین مرد جوان در تیررس دوربین تفنگ

قرار گرفت و او بدون اینکه کوچک ترین تکانی بخورد، سعی کرد مجدد پیشانی

سارق را هدف بگیرد. دید که یکی از ماشین ها را در اختیار سارق گذاشتند و او

هنگام نزدیک شدن به ماشین، با تکان خوردن های بی وقفه اجازه نمی داد دوربین

تفنگ، او را هدف بگیرد. سارق کنار در مختص به راننده ایستاد و همراهش با

تهدید جان گروگان دیگر، در حالی که ساک مشکی نسبتاً بزرگی به دست داشت،

از بانک خارج شد. حالا وقتش بود. باید تمام مهارتش را به کار می‌گرفت. حتی برای ثانیه‌ای پلک زدن، زمان نداشت و ممکن بود فرصت را از دست بدهد.

- سرگرد!

تنها یک کلمه در هدفون بر زبان آورد.

- می‌زنمش.

سارق هنگام باز کردن در ماشین، یک لحظه غفلت کرد، صورت و کتفش نمایان شد. شتابان خواست گروگان را روی صندلی بنشانند که فراز نشانه گرفت و شلیک کرد. فرصت نداد سارق دیگر از حالت شوک خارج شود و دوباره پشت گروگان خود پناه بگیرد. فوراً کتف او را نیز نشانه گرفت. از کند شدن حرکات و وحشت نفر دوم استفاده کرد. نفسش را حبس نگه داشت و شلیک کرد. در چند ثانیه تیز و هوشیار به طرف کتف هر دو سارق شلیک کرده بود؛ بدون اینکه شخصی که مأموریت مهار سارق دیگر را برعهده داشت، توانسته باشد اقدامی کند. نفس حبس شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد و شرایط را که تحت کنترل دید، روی دو زانو نشست. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش تا روی شقیقه‌هایش لیز می‌خوردند. تفنگ را روی زمین انداخت و نیم‌خیز شد. لباس‌هایش را تکاند. اسلحه و عینکش را برداشت. پشت دستش را روی پیشانی‌اش سرانند. خشکی دهانش سلول‌هایش را غرق تشنگی بی‌پایان کرده بود و جانش بطری‌ای مملو از آب تمنا می‌کرد. مأمور ساکت و بدون حرف به خونسردی او می‌نگریست. اسلحه را زیر کتفش مخفی کرد و عینک را روی چشمانش قرار داد. با طمأنینه چرخید. انگشت اشاره‌اش را در هوا و مقابل مأمور تکان داد.

- به هدف شلیک کن، قبل از اینکه اون به تو شلیک کنه.

بهت سنگین تر بر چهره‌ی مأمور سایه افکند و او به سرعت عقب‌گرد کرد. از عملکرد خود راضی و شغفی وافر بر وجودش چیره شده بود. از ساختمان طلافروشی فاصله گرفت و بدون اینکه قصد مداخله‌ی بیشتری داشته باشد، به طرف ماشینش رفت.

- سرگرد؟! -

ایستاد، چند قدمی ماشینش و اندکی عقب‌تر از جمعیتی که ازدحام کرده بودند. حیدری مقابلش قرار گرفت و با چهره‌ای برافروخته غریب:

- مسئول این پرونده من بودم.

ترجیح داد حرص افزون حیدری را تشدید نکند و با ملایم‌ترین لحنی که در خود سراغ داشت، گفت:

- در چنین شرایطی نمی‌تونم به این چیزها فکر کنم.

حیدری پوزخند زد.

- با این رفتارها نمی‌تونی انتظار تعریف و تمجید داشته باشی. تلاشت بی‌فایده‌ست.

خونسرد از کنار حیدری عبور کرد و قبل از اینکه پشت فرمان ماشینش قرار بگیرد، با تحکم گفت:

- ندارم.

منتظر نماند و زیر نگاه عصبانی حیدری استارت زد. فرمان را چرخاند و بدون تعلل به سمت اداره‌ی آگاهی حرکت کرد.

- چی شده؟ -

محکم و استوار به طرف میز کارش قدم برداشت که هشدار نادری باعث شد

مسیرش را کج کند.

- سرهنگ خواسته به محض اینکه او مدی، بری اتاقش.

بدون اینکه قصد داشته باشد چیزی بگوید، از اتاق خارج شد و نادری هم

پشت سرش راه افتاد.

- چرا نمی‌گی چی شده؟! -

از گوشه‌ی چشم به کلافگی چهره‌ی او نگریست و قدم‌هایش را محکم‌تر

برداشت.

- تو ماشین منتظر باش، باید بریم سر صحنه‌ی قتل.

نادری نفش را صدادر بیرون فرستاد و موهایش را چنگ زد. تندتر قدم

برداشت و او را پشت سر جا گذاشت. در ذهن تخمین زد که شماتت سرهنگ

چقدر زمان احتیاج دارد و در همان حال تقه‌ای به درِ اتاق او زد. اجازه‌ی ورود که

گرفت، داخل شد، احترام نظامی گذاشت و سلام کرد. سرهنگ با اخم غلیظی که

جدیت چهره‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید، تنها سر تکان داد. درِ اتاق را بست و

چند قدم جلو رفت.

- گرد و خاک کردی سرگرد!

چیزی نگفت و منتظر ایستاد.

- مگه ما اینجا نیستیم که از جون مردم محافظت کنیم؟

این بار کوتاه اما با صلابت جواب داد:

- منم همین کار رو انجام دادم.

سرهنگ عصبانی بود و نگاهش سرزنشگر.

- اون جوری؟! چطور می‌تونی به کسی که اسلحه‌ش رو سرگروگانه، از اون

فاصله شلیک کنی؟

بدون اینکه تغییری در خونسردی چهره‌اش ایجاد شود، خیره به چشمان
ملامتگر سرهنگ حرفش را به زبان آورد.

- آگه باگروگانا سوار ماشین می‌شدن و می‌رفتن، کارمون سخت می‌شد.
سرهنگ دستش را روی میز کوبید و نیم‌خیز شد.
- تو حق نداشتی ریسک کنی. آگه تیرت خطا می‌رفت؟ آگه نتیجه عکس
می‌شد؟

در همان حالت سکون و بی‌تفاوت ماند.
- من خیلی ساله عادت کردم چندان به احتمالات اهمیت ندم و دنبال
واقعیت‌ها باشم.

جمله‌اش برافروختگی سرهنگ را تشدید کرد.
- واقعیت چیه سرگرد؟! اینکه تو پرونده‌ای که بهت مربوط نمی‌شه، دخالت
کنی و بدون هماهنگی مسئول اون پرونده هر کاری دلت خواست، انجام بدی؟
جواب‌های زیادی داشت، اما ترجیح داد ساکت بماند تا بیشتر از آن سرهنگ
را عصبانی نکند.

- یه کاری نکن چشم رو سوابقت ببندم. این آخرین باره که بهت هشدار
می‌دم. ما نمی‌تونیم خلاف دستورات عمل کنیم. منم نمی‌تونم اینجا به خاطر تو
جواب پس بدم.

سرهنگ دوباره روی صندلی‌اش نشست و با حرص نگاهش را به پرونده
مقابلش دوخت.

- حالا هم می‌توننی بری.

بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، بازهم احترام نظامی گذاشت و از اتاق
خارج شد. اگر دوباره به عقب برمی‌گشت، قطعاً همان تصمیم را می‌گرفت.

پشیمان نبود و اعتقاد داشت درست عمل کرده است. سروان نادری داخل ماشین منتظرش بود و به محض اینکه صندلی کنار راننده را اشغال کرد، مورد آماج سؤال‌های او قرار گرفت.

- چی شد؟ سرهنگ چی گفت؟ باز چی کار کردی که از دستت عصبانی بود؟! کاملاً چرخید و تکیه‌اش را به درِ ماشین داد.

- به نظرت اول بریم محلی که جسد پیدا شده یا اینکه بریم بیمارستان برای دیدن دختر مقتول؟

نادری احساس کرد سلول‌های مغزش آتش گرفتند. خونسردی و بی تفاوتی فراز برایش برابر بود با منحل کردن یک عملیات تروریستی؛ همان قدر طاقت‌فرسا و مخرب. فراز بشکنی مقابل حرص و غضب عیان چشمان نادری زد.

- پس اول می‌ریم سر صحنه‌ی جرم. حرکت کن. صاف نشست و کمربند ایمنی‌اش را بست. غرولند همکارش را شنید و اعتنایی نکرد.

- تندیس صبورترین‌ها رو باید بدن به آدما در ارتباط با تو.

چند قدم عقب‌تر از محلی که شب قبل جسد آنجا افتاده بود، ایستاد. در ذهن همه چیز را همان طور که به خاطر داشت، مانند تکه‌های پازل کنار هم چید. به چهره‌ی عبوس نادری نگاه کرد و چند قدم فاصله گرفت. خم شد و چوب کوچک و نازکی از روی زمین برداشت.

- ضربه‌ی کشنده به قلب مقتول بوده.

به دنبال جمله‌ای که بر زبان آورد، با چند گام بلند و مصمم مقابل نادری

ایستاد. تکه چوب را داخل دست او جا داد و دوباره فاصله گرفت.

- فرصت رو سرم خالی کن و با سلاح تیز تو دستت قلبم رو نشونه بگیر.

تعجب را در چشمان همکارش دید و توجهی نکرد.

- زود باش، حمله کن بهم.

- دیوونه شدی.

پاهایش را به عرض شاننه باز کرد و تشر زد:

- می‌گم حمله کن بهم و سلاح رو تو قلبم فروکن. زود باش.

نادری گیج جلو رفت که فراز در یک حرکت زیر دستش کوبید و چوب

شکست.

- این جواری می‌خوای حمله کنی!؟

خم شد و چوب سالم دیگری از کنارشان برداشت و دوباره به دست نادری

داد.

- زود باش.

فریادش نادری را به خود آورد تا پر قدرت به طرف او هجوم آورد.

- می‌ترسم آگه بخوام حرصم رو سرت خالی کنم، جدی جدی کشته بشی

رئیس.

بی‌اعتنا به حرف‌های نادری خود را عقب کشید و در لحظه درگیر شدن. در

مقابل ضربات سعی کرد جاخالی بدهد و حریف را مهار کند. صدای نفس نفس

زدن‌هایشان در فضا پخش بود و بالاخره اجازه داد نادری قلبش را هدف بگیرد.

ایستاد و دست راستش را روی شانهای او گذاشت. نفس بریده در چشمان

یکدیگر نگاه کردند.

- ضربه‌ی بعدی رو بزن تو سینه‌م.

نادری بدون اعتراض عمل کرد. دست فراز به طرف پایین متمایل شد و تلو تلو خوران عقب رفت.

سعی کرد تصور کند شیء تیزی در قلب و بعد از آن در سینه‌اش فرو شده است. درد را به خود القا کرد و زانوهایش خم شدند. زمین خورد و قفسه‌ی سینه‌اش را چنگ زد. نادری با دقت به نمایش مقابلش می‌نگریست و حتی پلک نمی‌زد. فراز کج شد و حالتی شبیه دمر، روی زمین افتاد. صامت ماند و نادری چوب داخل دستش را رها کرد و به او نزدیک شد.

- سلاح رو بردار، من رو برم گردون، بازم ضربه بزن.

نادری سکوتش را حفظ کرد و به محض برداشتن چوب دیگری به طرف فراز حمله‌ور شد.

او را برگرداند و روی سینه‌اش قرار گرفت. فراز حالت بی‌جان خود را حفظ کرد و ضربات نادری آرام بر بدنش فرود آمدند. رها که شد، مردن و جان دادن را به خود القا کرد. کمی کج شد و بازهم سینه‌اش را چنگ زد. لحظه‌ای بعد اما ناگهان نشست و حین تکاندن دستانش با تحکم لب زد:

- یک بار دیگه.

نادری ابرو بالا انداخت و بالاخره به حرف آمد.

- نمی‌خوای بگی چی تو سرته؟!

در یک حرکت ایستاد و فاصله‌شان را حفظ کرد.

- بیا جلو. یه جسد دستته و پرتش می‌کنی روی زمین، بعد شروع می‌کنی

اون شیء تیز داخل دستت رو فروکردن تو بدنش. بذار من دراز بکشم.

نادری به خواسته‌ی فراز عمل کرد و مجدد روی سینه‌ی او قرار گرفت.

ضرباتش را زد و عقب رفت. فراز در همان حالت ماند. چشمانش را بست،

به محض تجسم جسد در ذهنش بدون درنگ تغییر حالت داد و نشست. نادری چوب درون دستش را کنار پاهایش انداخت و موشکافانه به جدیت چهره‌ی او خیره ماند. نیم‌خیز شد و در همان حال مصمم لب زد:

- محل وقوع قتل اینجا نبوده.

شک و تردید در چشمان نادری برق انداخت.

- چطور؟

فراز روی پاهایش ایستاد و در جواب دادن تعلل نکرد.

- روی قفسه‌ی سینه‌ی مقتول حداقل دوازده سوراخ با یه شیء تیز ایجاد شده بود. پای راستش زیر اون یکی پاش مونده بود، دست راستش به طرف بالا و دست چپش کنار بدنش بود.

نادری با دقت و بدون اینکه چیزی بگوید، به جمله‌های او گوش می‌کرد.

- جسد طاق‌باز افتاده بود روی زمین، اونم در حالی که با یه شیء تیز به قلب و سینه‌ش ضربه وارد شده؛ ضربات شدید و از نواحی مختلف.

لباس‌هایش را تکاند و حین دست کشیدن داخل موهایش ادامه داد:

- این جور که مقتول تو صحنه افتاده، هیچ حالت تدافعی در مقابل اون ضربات نداشته. انگار یه جای دیگه کشته شده و بعد از انتقال دادن جسد به اینجا، قاتل شروع کرده به ضربه وارد کردن.

به طرف ماشین قدم برداشت و نادری با چشمانی ریزشده از تردید پشت سر او راه افتاد.

- یعنی یه جای دیگه اون رو کشته یا بیهوش کرده؟

سوار ماشین شد و به محض اینکه نادری پشت فرمان قرار گرفت، جوابش را

داد.

- این جور به نظر می رسه.
- آفتابگیر را پایین آورد و مشغول مرتب کردن موهایش شد.
- منتظر گزارش پزشکی قانونی ام، ولی با پناهی که حرف زدم، اونم نظرش
- اینه که مقتول جای دیگه کشته شده و حالت تدافعی نداشته.
- نادری نتوانست افکار به هم ریخته اش را منسجم کند.
- به نظرت دخترش اینجا چی کار داشته؟ تو اون ساعت، اینجا تو این منطقه... از کجا فهمیده؟!
- آفتابگیر را به حالت اول برگرداند و سر چرخاند.
- این همون چیزیه که ما باید بفهمیم. حرکت کن به سمت همون بیمارستانی که دختر مقتول بستری شده.
- نادری تنها سر تکان داد و ماشین را روشن کرد.
- من باید امروز زودتر برم. تو دوباره برو پزشکی قانونی، ببین پناهی گزارشش رو کامل کرده؟!
- ذهن نادری روی همان جمله ی اول ماند. فراز را خوب می شناخت. پرونده همیشه برایش اولویت داشت.
- چیزی شده؟
- رو برگرداند و با لحن عاری از هر حسی گفت:
- باید برم مراسم خانومم.
- نادری سرعت ماشین را کم کرد و متعجب به نیم رخ جدی فراز نگریست.
- سرگرد، چهل روز شد؟
- زود گذشته بود؟! پس چرا برای او به اندازه ی چند قرن به نظر می آمد.
- شرمنده سرگرد. من فراموش کرده بودم.

حس بدی داشت که اگر آنیل به او یادآوری نکرده بود، خودش هم امروز را از یاد می برد. هرچقدر هم که دلخور و عصبانی می بود، باز هم حق نداشت که امروز را از یاد ببرد.

- منم همراهت می آم.

بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرد، خشک و با تحکم گفت:

- نیازی نیست. تو برو پزشکی قانونی.

قطعاً نادری خیلی خوب می دانست هرچیزی که به آن خدایبامرز مربوط باشد، خط قرمز است برای فراز. پس ترجیح داد سکوت کند. اصلاً دلش نمی خواست با صحبت از زندگی شخصی همکارش خود را در معرض خشم او قرار دهد.

روز خوبی نبود برای نشستن کنار تخت دختری که پدرش را به قتل رسانده بودند. به نظر می آمد او حرف های زیادی برای گفتن داشته باشد، اما قصد شکستن سکوتش را نداشت. امروز را نمی توانست صبور بماند. نمی توانست خونسرد باشد و مثل همیشه شرایط را تحت کنترل خود بگیرد.

- خانوم محترم؟!!

مردمک های بدون تحرک و صامت دختر کوچک ترین تکانی نخوردند. در واقع هیچ واکنشی نسبت به صدای فراز نشان نداد.

- آگه با ما همکاری کنید، ما زودتر می تونیم قاتل پدرتون رو پیدا کنیم.

دختر میان ناباوری و آشفتگی های ذهنی اش، دلش می خواست از سر استیصال فریاد بکشد. این مرد راکه می دید، واقعیت به طرز وحشتناکی بر صورتش کوبیده می شد و تصویر جسم بی جان غرق در خون پدرش را می دید؛ واضح و بدون

ابهام.

- خواهرم از لحاظ روحی حال خوبی نداره. لطفاً سوالاتون رو بذارید برای وقت مناسب‌تری که مینو بتونه توضیح بده.
- فراز مثل شکارچی‌ای که شامه‌اش شکار را بو می‌کشد، در جهت مخالف تخت دختر مقتول، نگاه تیز کرد. با دیدن مرد جوانی که نزدیک نادری ایستاده بود، سریع از روی صندلی بلند شد.
- می‌خواستم پیام برای تنظیم شکایت، اما فعلاً شرایطش رو ندارم، چقدر خوب که شما رو اینجا می‌بینم.
- جلو رفت و با فاصله‌ای اندک تا مرد، مقابل او ایستاد. زوایای چهره‌اش را با دقت کاوید و دست دراز کرد.
- سلام. تسلیت می‌گم.
- مرد جوان بدون درنگ دست او را فشرد و قدرشناسانه جواب داد:
- ممنون. من پذیرش بودم. متوجه او مدن شما نشدم.
- فراز دستش را عقب کشید و گوشزد کرد:
- تازه او مدیم.
- می‌تونیم بیرون با هم حرف بزنیم؟
- فراز سر تکان داد و در حالی که از کنار او و نادری می‌گذشت، جواب داد:
- البته. ما هم برای شنیدن حرف‌های شما اینجا هستیم.
- هر سه نفرشان در سکوت قدم به محوطه‌ی بیمارستان گذاشتند و شروع‌کننده‌ی بحث، فراز بود.
- خواهرتون باید با ما همکاری کنه.
- مرد قادر نبود پریشانی‌اش را مخفی کند.

- با منم حتی یک کلمه حرف نزده. دکتر می‌گه شوکه شده.
تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و منتظر ماند ادامه‌دهنده‌ی بحث، پسر
مقتول باشد.

- مینو خیلی به بابا وابسته بود.
دست راستش را فروکرد داخل جیب شلوارش و خاموش ماند. چراغ ذهنش
اما برای ثبت جزء به جزء تعریف‌های پسر مقتول روشن بود.
- بابای من مرد خوب و خیری بود. با هیچ‌کس مشکل و اختلافی نداشت.
چرا باید اون رو بکشن؟

حال روحی شخص ایستاده در مقابلش هم چندان بهتر از دختر
مسکوت‌مانده‌ی بستری‌شده در بیمارستان نبود. لرزش صدای مرد، بغض
سنگین وسط گلویش را به نمایش گذاشته بود و برای تسلط بر اشک‌های خفته
در کاسه‌ی چشمانش، تندتند پلک می‌زد.

- چرا پیگیر نیومدن پدرتون به منزل نشدید؟
چشم به لب‌های بی‌رنگ شده‌ی مرد دوخت و جوابش را زود گرفت.
- من تازه از اصفهان برگشته بودم و به خواهرم گفتم بابا چرا هنوز خونه
نیومده. اونم گفت بعضی وقتا ممکنه دیر بیاد، خودش کلید داره. ما هم به امید
اینکه مثل خیلی از شب‌های دیگه قراره دیر بیاد و از کلید خودش استفاده کنه،
خوابیدیم. صبحم وقتی بیدار شدیم، چون بابا همیشه سحرخیز بود و از خونه
بیرون می‌زد، فکر کردیم او مله و صبح زودم رفته.
فراز حین پرسیدن سؤالش با دقت بیشتری به چشمان مرد ایستاده در
مقابلش نگریست.

- پس اتفاق افتاده بود که پدرتون دیر وقت به خونه بیان یا اصلاً نیان؟

مرد سریع واکنش نشان داد.

- نه. بابا به شدت خانواده دوست بود و امکان نداشت شب رو بیرون از خونه بمونه؛ خصوصاً شب‌ها با افراد غریبه هم صحبت نمی شد و جایی نمی رفت.

- دقیقاً چه ساعتی در جریان قتل پدرتون قرار گرفتید؟

مرد این بار برای جواب دادن تعلل کرد، اما عاقبت با تردید گفت.

- از بیمارستان بهم زنگ زدن. وقتی خودم رو رسوندم بیمارستان، مینو با دیدن من فقط گفت بابا رو کشتن و شروع کرد به جیغ کشیدن. از اون موقع دیگه حرفی نزده.

فراز بالاخره مهم ترین سؤال ذهنی اش را پرسید.

- خواهرتون از کجا مطلع شده بودن؟!

مرد کلافه موهایش را چنگ زد.

- مامانم گفته بود.

ابروهای فراز بالا پریدند. انتظار شنیدن این جواب را نداشت.

- یه نفر زنگ زده، گفته آقای خادم رو کشتن. اون موقع فقط مامانم خونه بوده و تلفن رو جواب داده. اونم به خواهرم زنگ می زنه که از میوه فروشی زنگ زدن، گفتن بابات رو کشتن. خواهرمم خودش رو می رسونه میوه فروشی.

شنیده هایش را در ذهن حلاجی کرد که نادری قبل از او با شک پرسید:

- اونمی که تماس گرفته، خودش رو معرفی کرده؟

فراز خیره ماند به دهان پسر مقتول و حتی پلک نزد.

- نه. مامانم می گه صدا رو شناخته. مطمئنه اون صدای صاحب

میوه فروشی بوده.

این بار به نادری فرصت سؤال کردن نداد و با تحکم لب زد:

- مادرتون کجا هستن؟

- حالش خوب نیست جناب سرگرد. تا همین چند ساعت پیش زیر سرم

بود. مامان و خواهرم فعلاً نمی تونن به سؤالاتون جواب بدن.

سعی کرد کلافگی اش را پنهان کند و بازدمش را با فشار بیرون داد.

- آگه با ما همکاری کنید، ما زودتر می تونیم قاتل پدرتون رو پیدا کنیم.

چهره‌ی پسر مقتول میچاله شد و غم رنگ نگاهش را کدر کرد.

- می دونید که ما الان شوکه ایم، ولی چشم. من دوباره باهاشون صحبت

می کنم. لطفاً شما فعلاً به گفته های من اکتفا کنید. می دونم که در حال حاضر

شرایط خوبی ندارن و جواب سؤالاتون رو نمی دن.

سر تکان داد و با نارضایتی گفت:

- خیلی خب. لطفاً صبح تشریف بیارید اداره ی آگاهی. باید صحبت کنیم.

کلمه ی چشم را ناواضح شنید و به ساعتش نگاه کرد. باید می رفت. امروز را

نمی خواست چشم ببندد روی مسائل شخصی اش و پرونده قتل مردی را که

جسدش شب قبل در یکی از پارک های جنگلی پیدا شده و اتفاقاً از همان ابتدا

سراسر ابهام بود، اولویت قرار دهد و تا شب برای پیدا کردن سرخ هیچ لحظه ای

را از دست ندهد. برای نخستین بار پرونده را، پیدا کردن قاتل را، تحقیقات را،

همه را ارجاع داد به فردا و از پسر مقتول خدا حافظی کرد. حتی دلش

نمی خواست به حرف های عجیبی که شنیده بود، بسیندیشد. چراغ ذهنش را

خاموش و سرعت افکارش را با یک ترمز ناگهانی متوقف کرده بود.

- به نظرت دختر مقتول چطوری سر از اون پارک جنگلی درآورده؟ وقتی

رفته سراغ صاحب میوه فروشی، چطوری فهمیده جسد کجا افتاده و رفته اونجا؟

از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی متفکر نادری که خود را به او رسانده و هم قدمش شده بود، نگاه کرد.

- من با تاکسی می‌رم آگاهی، ماشینم رو بردارم، تو هم برو پزشکی قانونی. یه استعلام هم از تماس‌های اخیر منزل مقتول بگیر؛ علی‌الخصوص اون ساعتی که خبر کشته شدن خادم رو دادن. از حساب‌ها و معاملات نقدی بانکی مقتول هم همین طور.

نادری ایستاد، اما او محکم‌تر قدم برداشت.

- خودم می‌رسونمت.

کنار خیابان ایستاد که نادری سراغش آمد.

- می‌گم خودم می‌رسونمت.

برای ماشینی که با سرعت از مقابل‌شان عبور کرد، دست تکان داد.

- منم گفتم خودم می‌رم.

نادری لب تر کرد و ساکت ماند. به نیم‌رخ جدی فراز خیره شد. به نظر کلافه و عصبی می‌آمد. حتی تمایلی به شنیدن حدسیات او درباره‌ی پرونده جدید نداشت. منطقی‌اش این بود که باید به او حق می‌داد حداقل امروز را بخواهد از همه‌چیز بگریزد؛ شاید اگر جایشان عوض می‌شد، خودش اصلاً امروز را به اداره نمی‌آمد. بالاخره ماشینی مقابل‌شان توقف کرد و دست فراز پایین آمد.

- آگه پناهی گزارشش رو آماده کرده بود، صبح روی میزم باشه.

منتظر جواب نادری نماند و به سرعت کنار راننده قرار گرفت. آدرس را گفت و تأکید کرد مسافر دیگری سوار نشود. دست کشید پشت گردنش و لحظه‌ای کوتاه چشم بست. نمی‌خواست به هیچ‌چیز فکر کند، حتی برخورد خانواده‌ها بعد از دیدن او.

هر چقدر نزدیک تر می شد، رخوت و سستی درون پاهایش شدت می گرفت. صدای شیون و گریه اعصابش را متشنج می کرد. چیزی درونش داشت فرومی ریخت. کفش هایش چسبیدند به زمین و دلش خواست با فشار دستانش مسیر شنیداری اش را مسدود کند. چیزی تا شکستن آن بت قوی و محکم نمانده بود. چهل روز را گریخت. سرگرم پرونده هایش شد. آفتاب نازده به اداره می رفت و آن قدر شب ها دیر برمی گشت که بیدار بودن دخترش را نیز از دست می داد. چهل روز به افکارش، به ذهنش، به احساسش، اجازه ی یادآوری نداد و حالا در چهلمین روز برای دومین بار بعد از روز خاک سپاری، اینجا بود، درست چند قدمی یک سنگ سفید مرمر. اگر ازدحام اطراف آن نبود، می توانست نوشته هایش را هم ببیند. اولین نفر که متوجه حضور مسکوت او شد، فرانک بود. وحشت را در چهره ی سرخ و گریان خواهرش دید و کوچک ترین تکانی نخورد. چه کسی می خواست او را برای حضورش ملامت کند؟ فرانک آرام و بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، از جمعیت فاصله گرفت و به قدم هایش سرعت بخشید. صدای جیغ این بار واضح تر گوشش را آزد.

- دخترم... عزیزم، قربونت برم مادر... دختر بیچاره م... کاش می مردم و این روزا رو نمی دیدم.

- فرازا!

نگاهش منحرف شد و بی حواس به ترس مشهود در نگاه خواهرش چشم دوخت.

- چرا اومدی؟! -

نیشخند زد و کامش تلخ تر شد. کلماتش مزه ی بدی می دادند؛ گس بودند و

بدطعم.

- نباید می‌اومدم؟!!

فرانک برآشفته ساعدش را گرفت و سعی کرد او را کنار بکشد، قبل از اینکه کسی متوجه آنها شود.

- بیا داداش... بیا قریونت برم.

همراهش شد بدون اینکه قصد عقب کشیدن دستش را داشته باشد.

- می‌داشتی بعد از اینکه همه می‌رفتیم، می‌اومدی.

ساکت و با ابروهایی گره‌خورده پشت سر خواهرش قدم برداشت.

- آگه تو رو می‌دیدن، خیلی بد می‌شد.

فرانک بالاخره رضایت داد گوشه‌ای بایستند.

برگشت و ترس از نگاهش رخت بست. جایش را دلتنگی پر کرد و دستانش

اطراف صورت فراز قرار گرفتند.

- خوبی؟ حنا خوبه؟ پیش دختر واحد کناریه؟ بی‌تابی نمی‌کنه؟

به نگاه ممتد و مستقیم خود ادامه داد.

- داداش شرمنده‌تم، اما شرایط من رو که می‌دونی؟!!

اشک به‌ناگاه روی صورت فرانک روان شد و خود را یک‌باره در آغوش او

رها کرد.

- بمیرم برات داداش. چی می‌کشی تو؟

همین که یک نفر از آنها را در جبهه‌ی خود داشت، برایش کفایت می‌کرد.

صامت و بی‌حرکت نماند. روی سر فرانک را نوازش کرد و بالاخره لب‌هایش

تکان خوردند.

- اذیتت که نمی‌کنه؟!!

فرانک منظورش را به خوبی متوجه شد و خجل از او فاصله گرفت.

- نه تا وقتی اسم تو رو نیاوردم.

گوشه‌ی لبش را خاراند.

- خوبه.

فرانک قصد بالا آوردن سرش را نداشت و شانه‌هایش رعشه گرفته بودند.

- چند بار خواستم پیام دیدنت، اما جرئت نمی‌کردم، اجازه ندارم هیچ‌جا

بدون خودش برم. دائم پرینت موبایلم و تلفن خونه رو می‌گیره، مبادا به تو زنگ

زده باشم.

یک قدم جلو رفت و سرانگشتانش دور چانه‌ی لرزان فرانک حلقه شدند.

آهسته سرش را بالا آورد و به چشمان گریانش خیره ماند.

- به فکر من نباش. هرچی شوهرت می‌گه، گوش کن.

هق‌هق پردرد خواهرش قلب همچون سنگ شده‌اش را ترک انداخت.

- آگه خاله نبود، من رو طلاقم می‌داد. بدون مراسم من رو با لباس سیاه برد

خونه‌ش. همون جلوی در خونه هم ازم پرسید من یا برادرت.

چشمانش را بست. کاش می‌توانست گله و شکایت‌های خواهرش را نشنود

که بعد از چهل روز مقابله‌اش ایستاده بود و از بی‌مهری مردی شکایت می‌کرد که

روزی عشق میان‌شان حرف هر محفلی بود.

- حس می‌کنم دیگه دوستم نداره. حس می‌کنم فقط داره تحملم می‌کنه.

صدایی از پشت سرشان باعث شد فرانک وحشت‌زده او را پس بزند.

- به به جناب سرگرد!

بیرون فرستادن نفش هم‌زمان شد با گشودن چشمانش. رو برگرداند و

یقه‌اش یک‌باره اسیر دستان مرد خشمگین مقابله‌اش شد. هیچ واکنشی نشان نداد

و صامت ایستاد.

- به چه حقی او مدی؟

مرد فریاد زد و خشم رخنه کرده در نگاهش چهره‌ی رنگ پریده‌ی فرانک را نشانه گرفت.

- تو می‌دونستی؟

یقہ‌ی فراز را با انزجار رها کرد و خیز برداشت.

- آره؟ تو می‌دونستی؟

نعره‌ی مرد توجه بقیه را جلب کرد و درست یک قدمی فرانک، وقتی ترسیده گوش‌هایش را گرفت، بازویش اسیر پنجه‌های پر قدرت فراز شد.
- پای فرانک رو وسط نکش. من خودم او مدم. مراسم زومه.
مرد ناگهانی چرخید و مشت گره شده‌اش را بالا آورد تا بر صورت او بکوبد که سریع حمله‌اش را مهار کرد.

- الان که مرده، برات عزیز شده؟

در یک حرکت دست او را پیچاند و پشت کمرش قفل کرد تا نتواند تکان بخورد.

- ول کن دستم رو بی شرف.

فرانک گریان نزدیک‌شان شد و با التماس ناله کرد:

- داداش، ولش کن.

فراز اما با دندان‌هایی چفت شده روی هم فقط به چشمان آتش‌گرفته‌ی مرد خیره مانده بود. بقیه سراسیمه دویدند به همان سمتی که آن‌ها ایستاده بودند.
صدای خاله‌اش را قبل از بقیه شنید.

- ولش کن. دست بچم رو شکستی.

متوجه حرکت پای مرد شد که بالا آمد و تعلل نکرد. پشت زانوانش به سرعت قلاب شد دور پای بالا آمده.

- همین جوری نگهم دار، چون آگه دستت بلغزه، امروز با اسلحه‌ی خودت بهت شلیک می‌کنم.

بازهم خاله‌اش اولین نفری بود که به طرفش هجوم آورد و مشت کم‌جان‌ش را بر عضلات سفت بازوی او کوبید.

- دخترم رو که کشتی. پسر مم قراره بکشی!؟

مادرش هم مداخله کرد و ضجه زد:

- نیومده آتیش به پا کردی. آرش رو ول کن.

پدرش به همراه چندتا از پسرهایی‌هایش خود را به او رساند که بدون مخالفت عقب رفت. آرش بی توجه به درد مچ دستش خواست دوباره به طرفش حمله کند که پسرهایی‌هایشان سد راهش شدند.

- بذارید من امروز این مرتیکه رو بکشم. برید کنار.

چهره‌ی فراز به ظاهر آرام و خونسرد بود، اما یک آتشفشان مذاب در وجودش فوران می‌کرد. مواد مذاب تا چشمانش بالا آمده بودند و گداختگی مردمک‌هایش آشکار بود.

دست پدرش که نشست روی شانهِ‌اش، نگاهش را از چهره‌ی سرخ آرش جدا کرد. قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شد و نمی‌دانست تا کجا می‌تواند سکوت کند، نزند، فریاد نکشد، از همه چیز خرابه نسازد. می‌دانست اگر آرش کوتاه نیاید، امروز را نمی‌تواند خوددار بایستد و تحمل کند.

- برو باباجان.

مرزی میان ابروهایش نمانده بود.

- چرا باید برم؟ مگه آزاده زن من نبود؟! مگه امروز نباید تو مراسمش حضور داشته باشم؟

صدایش خشن و گرفته بود. آن صلابت همیشگی را نداشت. خاله‌اش روی زمین نشست و مادرش باگریه سعی کرد او را بلند کند.

- من عزادارم، من داغ فرزند دیدم. بس کنید.

آرش خود را عقب کشید و فریاد زد:

- ول کنید. کاری به اون ندارم. می‌گم ول کنید.

پدرش هنوز اصرار داشت برود. مادرش ضجه می‌زد برود. خاله‌اش بر سینه‌ی خود می‌کوبید و خواهان رفتن او بود. فرانک اشک می‌ریخت و ملتسمانه ناله می‌کرد نماند. آرش هم یکی در میان ناسزا می‌گفت. قلبش درد گرفته بود و شقیقه‌اش نبض کوبنده‌ای داشت. غیرارادی به آن سمت و سنگ مرمر نیم‌نگاهی انداخت. خوب می‌دانست باید با او سخن می‌گفت تا آرام بگیرد. پر از خشم و غم و گلایه بود، ولی تا وقتی همه‌ی آن‌هایی که فقط رفتن او را می‌خواستند اطرافش ایستاده بودند، نمی‌توانست نزدیک آن سنگ شود. بدون اعتراض، آرام و خاموش رو برگرداند و دست پدر را کنار زد. برخلاف همیشه گام‌هایش سنگین بودند؛ انگار وزنه‌هایی چندکیلویی بر پاهایش زده بودند. صدای گریه و فریاد و شیون‌ها را از پشت سر می‌شنید. سعی داشت تعادلش برهم نخورد و مستقیم راه برود. قدم‌هایش کند و سنگین شده بودند، اما همین‌که تلوتلو نمی‌خورد، برایش کفایت می‌کرد. آن قدر به راه رفتن ادامه داد تا دیگر هیچ صدایی را نشنید. جایی میان انبوهی از قبرهای افراد غریبه زانو خم کرد و بر زمین نشست. دستش را بند سنگ مشکی رنگی کرد و سر پایین انداخت.

چشمانش را بست و حس کرد هیچ انرژی‌ای در بدنش نمانده است. چهل

روز خم به ابرو نیاورد، ولی دیگر تحمل نداشت. صبوری اش رو به زوال بود. تند و سطحی نفس می کشید. قلبش سنگینی می کرد. گرما و داغی غیرقابل وصفی که در وجودش می پیچید، به ناتوانی اش دامن می زد و او حداقل امروز نمی خواست آن مرد قوی همیشگی باشد. اتفاقاً قصد داشت آن قدر به ضعف اجازه ی چیره شدن بر جانش را بدهد که خودش هم نتواند باور کند؛ تا آنجا که شناسد خود را. تا کی می توانست دوام بیاورد؟ چقدر دیگر؟ مگر می شد دلتنگ اعضای خانواده اش نشود؟ دلتنگ گرمای آغوش مادری که بی رحمانه از آن طرد شده بود... اصلاً دخترش چه می شد؟ چقدر دیگر باید در انتظار درست شدن اوضاع می ماند؟ این سؤال ها مثل بمب سرش را منفجر می کرد. در همان حالت دست دیگرش چنگ شد درون موهایش و آراستگی شان را برهم زد. موهایش حالا می توانستند توصیف کاملی از حال درونی اش باشند؛ همان قدر آشفته و به هم ریخته.

سرش سنگین بود و پلک هایش سنگین تر. زمان را گم کرده بود و نمی دانست چقدر از رفتن بقیه، آمدن خودش و چمباتمه زدنش کنار آن سنگ مرمر کذایی می گذرد. فقط زل زده بود به نوشته های روی سنگ و کوچک ترین تکانی نمی خورد. ملودی تلفن همراهش در فضا طنین انداخت. حساب تعداد دفعات زنگ خوردن آن از دستش خارج شده بود. باز هم بی اعتنا به جواب دادن، خم شد و سست و بی حال، چسبیده به سنگ، روی زمین دراز کشید. سطح ناهموار و زبر، پوست سرش را آزد، ولی در همان حالت ماند، بدون اینکه برایش مهم باشد کمرش درد بگیرد، پوست سرش زخم شود، سنگ ریزه ها در کتفش بروند و لباس هایش حاکی شوند. به سیاهی یک دست آسمان چشم دوخت و دستانش را

روی سینه‌اش قلاب کرد.

- می‌بینی چه بلایی به سرم آوردی؟

صدایش ضعیف و خفه بود.

- من به درک. فکر حنا رو نکردی؟ می‌بینی که کسی دخترمون رو هم نمی‌خواد. نمی‌گن دختر من و توئه. می‌گن دختر منه. مامانت حاضر نیست حتی یک دقیقه حنا رو ببینه.

انتهای پلک‌هایش خیس شدند.

- چطور تونستی؟! من الان باید چی کار کنم؟ حنا رو بدون تو چی کار کنم؟

پس از ساعت‌ها بالاخره سکوتش شکسته بود و حرف‌های تلنبارشده در وجودش بی‌وقفه فرومی‌ریختند.

- یه جوری من رو زمینم زدی که هرچقدر تلاش می‌کنم، دست به زانو هام می‌گیرم و بلند می‌شم، انگار یهو با چوب می‌کوبن پشت پاهام، خم می‌شم و دوباره می‌افتم.

دو قطره اشک از انتهای چشمانش راه‌گرفت تا داخل موهایش. نمی‌خواست بر ضعفش غلبه کند. اتفاقاً شخص آرمیده زیر آن سنگ مرمر باید شکستن او را می‌دید.

- امروز برای دومین بار اون پیام رو خوندم.

سیبک گلویش لغزید و التهاب پلک‌هایش بیشتر شد.

- من رو از خودم متنفر کردی.

صدایش خش برداشت. بغض، تورم گلویش را شدت بخشید و چند قطره

اشک، همان مسیر را تا داخل موهایش دنبال کردند.

- اون قدر بیزارم کردی از ادامه دادن وسط این جهنمی که برام ساختی که اگه

حنا نبود، یه گلوله تو سر خودم خالی می‌کردم.
چشمانش را بست و اشک از لابه‌لای مژه‌هایش چکه کرد. تصویر خندان
چهره‌ی دخترش پشت پلک‌هایش نمایان شد. هیچ‌کس خبر نداشت او چگونه به
آخر خط رسیده است. هیچ‌کس باور نمی‌کرد او فقط به خاطر حنا هنوز سرپا
مانده و به جز خدا هیچ‌کس شاهد حال خرابش داخل آن قبرستان مسکوت در
دل شب نبود. اصلاً چه کسی باور می‌کرد مرد درازکشیده روی زمین آن قبرستان،
در حالی که چشمانش از اشک لبالب است، سرگرد فراز مهرجوست؟ این ضعف
را، این حال بد را، این خم شدن زانوان و شکستن کمر را هیچ‌کس تا نمی‌دید، از
او باور نمی‌کرد؛ از آن مرد سفت و سخت همچون سنگ، از او که همچون زره‌ای
جنگی مستحکم و در برابر هر ضربه‌ای مصون بود. این زمین خوردن را همه‌ی
کسانی که می‌شناختندش، اگر به چشم نمی‌دیدند، هرگز باور نمی‌کردند. خودش
هم این‌همه ضعف را باور نداشت، اما حقیقت این بود که او تمام زندگی‌اش را
باخته بود. پیش روی خود تنها یک بن‌بست مخوف می‌دید.

از سر شب عادت کرده بود هر نیم ساعت یک بار تا پشت در واحد فراز
بیاید، چند بار زنگ را پی‌درپی به صدا درآورد و در آخر بدون اینکه آن در به
رویش باز شود، به واحدش بازگردد. این بار اما با حرص لگدی به در زد و رو
برگرداند. هنوز یک قدم فاصله نگرفته بود که صدای باز شدن در باعث شد
یکه‌خورده بچرخد. بدون پلک زدن به چهره‌ی جدی مرد ایستاده در چهارچوب
خیره شد. چشمان سرخ فراز و لباس‌های خاکی‌اش نشان می‌داد که حال خوبی
ندارد.

- لطفاً حنا امشب پیشت بمونه.

جمله‌اش را بدون ذره‌ای انعطاف گفته و حالت جدی صورتش تغییری نکرده بود. چشم از او و حال به هم ریخته‌اش نگرفت. مرد مک‌هایش میان هر دو چشم فراز در رفت و آمد بودند.

- حنا خوابیده. می‌خواید بیاید خونه‌ی من حرف بزنیم؟
لعنتی، نمی‌توانست احساسات و عواطف لازم را به صدایش تزریق کند. سکوت فراز را که دید، قدمی جلو رفت. لحظه‌ای به دکمه‌های بالایی پیراهن او که باز مانده بودند، نیم‌نگاهی انداخت و وقتی دوباره خیره شد در چشمانش، نجوا کرد:

- نگران بودم. خیلی زنگ زدم به گوشی تون، اما جواب ندادید.
برخلاف او که لحنش رسمی بود، فراز اما دقتی روی انتخاب کلمات نداشت.

- نشد جواب بدم، برو بخواب. من خوبم.
با احتیاط قدم دیگری نزدیک شد و فاصله را آن قدر کم کرد که برای دیدن چشمان سرخ فراز باید گردن می‌کشید.

- من همون قدر که به دختر آزاده اهمیت می‌دم، تو این شرایط نگران همسرش هم می‌شم.

فراز با کلافگی دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و عقب‌تر ایستاد. سکوت میان‌شان چندان دوام نداشت و صدای گریه‌ی حنا هر چند ضعیف از داخل خانه‌اش به گوش‌شان رسید. چشم از صورت فراز گرفت و قدم‌هایش را سریع برداشت. خود را به کریر حنا رساند و او را با احتیاط بالا کشید.

- بیدار شدی کوچولو؟ چرا آخه بیدار شدی؟ پدر من رو در آوردی تا خوابوندمت.